

## انیس العشاق

اثر شرف‌الدین حسن بن محمد رامی  
(بر اساس نسخه خطی کتابخانه ملی تاجیکستان)

به کوشش  
دکتر مینا آفازاده

### درآمد

رساله «انیس العشاق» به قلم حسن بن محمد، ملقب به شرف، مشهور به الرامی که شرح احوالش در منابع مختلف آمده است، از یک مقدمه، نوزده باب و یک خاتمه تشکیل شده است، شامل توصیف‌های شاعران آن روزگار درباره چشم، ابرو، لب، دهان و... معشوق است که با زبان سحرآفرین شعر بیان شده و سرشار از ظرافت‌ها و لطافت‌های شاعرانه است.

هر باب این رساله به یک اندام، اختصاص دارد و در ابتدای هر باب، اسامی متعدد آن عضو به عرب و عجم ذکر شده است؛ همچنین نظرات و دیدگاه‌های مختلف علما و شعرا درباره آن اندام شرح داده شده و پس از تجمیع آرای متعدد با شاهد مثال‌هایی از شاعران مطرح آن عصر، آن باب پایان می‌گیرد و باب بعدی

آغاز می شود. نحوه بیان و تفکر شاعران آن زمان درباره ی زیبایی های معشوق بسیار خواندنی است و مخاطب را ترغیب می کند تا انتهای کتاب نویسنده را همراهی کند. از دیگر ویژگی های این رساله وجود تشبیهات متعدد، بکر و گاه دور از ذهن درباره اعضای بدن است که خواندن آن خالی از لطف نیست تشبیهاتی که وجه شبه در آن منحصر به فرد بوده و مقتضای همان روزگاران یوده است و دیگر تکرار نشده است همچنین تفاوت در نگرش عرب و عجم نسبت به اهمیت این اندام ها از دیگر خصایص ویژه این رساله است.

مؤلف در این کتاب سعی بر آن داشته تا علاوه بر دیدگاه های شخصی خود از نظرهای تخصصی اربابان ادب و معرفت نیز بهره ببرد و انواع آرایه های ادبی به ویژه تشبیه و اغراق را به خوبی در ابیات انتخابی به نمایش بگذارد. باب های این رساله به ترتیب زیر آمده است:

باب اول در صفت موی، باب دوم در صفت جبین، باب سوم در صفت ابرو، باب چهارم در صفت چشم، باب پنجم در صفت مژگان، باب ششم در صفت روی، باب هفتم در صفت خط، باب هشتم در صفت خال، باب نهم در تعریف لب، باب دهم در شرح دندان، باب یازدهم در صفت دهان، باب دوازدهم در صفت زنخدان، باب سیزدهم در صفت گردن، باب چهاردهم در صفت بر، باب پانزدهم در شرح ساعد، باب شانزدهم در صفت انگشت، باب هفدهم در صفت قد، باب هجدهم در صفت میان و باب نوزدهم در صفت ساق.

خواندن این رساله توصیه ای ادبی برای اهل ادب و هنر است تا از گذرگاه آن نفسی در کوچه باغ های ادبیات پیشین تازه کنند.

### بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد و ثنا خالقی را که علّت کلمه است و در مبداء خلق، وجود خاکیان را به تشریف و لَقْد کَرَمْنَا بنی آدم مشرّف گردانید و شکر سپاس قادری لاجله عظمته که از آثار قدرت گوهر نفس نفیس اینها را در سلک موجودات شرف نطق بخشید و عقل سر آمده را برملایک مقرب بر کشید و محرم اسرار وحی گردانید و دل صدر نشین را برگزید و تقرب حضرت عزت ارزانی داشت و مرتبه ی الهام کرامت کرد و قلم آن یکی را بر حقایق معانی دست به تصرف داد و صحیفه ی این یکی را به رموز کتب آسمانی موشح گردانید و تحف تحیات به روضه ی مقدس سیدی که لوای رسالت به حکم انا افصح از فرش به عرش کشید و سالکان راه حق را به نور هدایت و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین از مضیق سالک ظلمات کفر نجات بخشید و درود بر اصحاب او که پیشکاران کارگاه دینند و تلقین گویان کلمه ی یقین صلواہ الله علیہم اجمعین . اما بعد غرض از این مقدمات آنکه در تاریخ روزافزون بندگی حضرت پادشاه کشور ستان اسکندر زمان ملوک العرب و العجم مالک رقاب الامم حافظ بلاد الله ناصر عباد الله المؤید فی السماء و المظفر علی الاعداء باسط الامن و الامان ناشر العدل و الاحسان ظل الله فی الارض قهرمان اهل الدنيا بالطول و الارض سلطان السلاطین موعظ الدنيا فی الدین ابوالفتح سلطان اویس بهادر خان اعلی الله شأنه و خلد سلطانه و اصلح علی عالمین برهانه .

#### مقدمه

روزی بنده در **مراغه** از درون طبّاحی احرام طواف رصد کعبه الحکما استاد البشر افضل المتأخرین نصیر الحق و الدین محمد بن حسن طوسی نور الله مضجعه بسته بودم از لعل آفتاب جهان افروز آثار کوبه ی نوردران فرش مینافام مجلسی دیدم چون مینو آراسته:

نسیم بود در اعجاز زنده کردن خاک      بیرده آب همه معجزات عیسی را  
(هاتف)

غیب اشارت فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها به گوش  
جانم رسید تعجب کنان گفتم:  
باز این چه جوانی و جمالیست جهان را

وین حال که نو گشت زمین را و زمان را  
ساقیان بهار جام لاله گون در میان انداخته و مطربان مرغزار ساز و برگ طرب  
ساخته . نرگس ارعن هستی تاج زرین بر گوشه ی فرق نهاده و غنچه از جام لبالب  
شکوفه کنان سر از منظره شاخه بیرون داده این یک مستان صبحی از باغبان، اختیار  
ر بوده و آن خفتگان خواب عدم را چشم اعتبار گشوده :  
دل در لحاف غنچه خوش خفته بُد سحر

که با د صبا برو خواند یا ایها المزمّل  
سرو آزاد به وظیفه ی بندگی حضرت سلطان گل قیام نموده ، بلبل خوش خوان،  
شیدا و هزار دستان بر نغمه ی داوودی فزوده:

هنوز تا شده سوسن ز بند مهد آزاد      دراز کرد زبان چو مسیح در گفتار  
از هر طرف انجمنی و از هر گوشه صاحب سخنی عرصه ی میدان طبع را از آفت  
اشعار اوحدی برداشتند و رشته ی بازار نظم را از گفتار مشتری گرم کردند به حکم  
آنکه گفته اند:

جوهر سخن کاهد از وجود نسبت      چو کان نماید گوهر فزون بها کرده  
در اثنای مجاورت خود فروشی آغاز کردند و زبان طعن بر شعرای ماضی دراز...  
القصه فحوای کلام از مباحثه به مجادله انجامید و مضمون مبحث تمام نگشت چون

در سحر سخن گرانمایه دیدم و خوارج دانش را بلند پایه محال و مقال بوده و محل  
سؤال:

سر مست شد این بلبل گلزار سخن      نا گه به بهانه ای به آواز آمد  
تصریح نکرد فاضلی از افاضل عهد می گوید:

هر چند که سرو قامت افراخته‌ای      اسباب جمال مو به مو ساخته‌ای  
بر فرق تو موسی ید بیضا بنمود      تا عقد صد از نوزده انداخته‌ای

و این رباعی مشتمل است بر اوصاف خوبان و منوط به تأویل ارباب سخن همانا  
عقده ی اشکال آن سوال به جواب مشکل گشای اعیان زمان آن جلال باید تا نتایج  
اجتماع اهل هنر ظاهر گردد بعد از تأمل بسیار عذرخواهان گفتند از نقد گنج خویش  
خبر ده به ما که تو ناقد بصیری و هم ناقل چون به اتفاق از غروری دعوی به قصور  
معنی قایل گشتن و گفتن شعرای آفرین و استادان باریک بین از کثرت معانی و از  
غایت سخن دانی سراپای معشوق را به نوزده باب مفهوم گردانیده و از روی دقت  
موی را بالا داده اند چرا که گفته اند ملک الکلام عنصری شیرازی فرماید: ( مصرع)  
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد.

هفت رنگ است چرخ هفت اورنگ      نیست بالاتر از سیاهی رنگ

هر چند در شرح این ابیات به تحریر خامه ی دو رنگ نسخه ای به هیچ باب  
مفصل نگردد اما به حکم اشارت علی سیل ایجاز ورقی مجمل به ما فی الضمیر  
مرفوم گردد و الفضل للمقدم و این محذره بر وجه استحقاق موسوم شد به انیس  
العشاق و تألیف ضعف عباد الله و اخو فهم حسن بن محمد الملقب بالشرف المشتهر  
بالگرامی احسن الله عواقبه.

باش تا چشم عقل بگشاید      منکر بی خبر که در خواب است  
رفع صد گونه پرده خواهد کرد      چون که در مهد نوزده باب است

**بابها**

باب اول: در صفت موی، باب دوم: در صفت جبین، باب سوم: در صفت ابرو، باب چهارم: در صفت چشم، باب پنجم: در صفت مژگان، باب ششم: در صفت روی، باب هفتم: در صفت خط، باب هشتم: در صفت خال، باب نهم: در تعریف لب، باب دهم: در شرح دندان، باب یازدهم: در صفت دهان، باب دوازدهم: در صفت زنخدان، باب سیزدهم: در صفت گردن، باب چهاردهم: در صفت بر، باب پانزدهم: در شرح ساعد، باب شانزدهم: در صفت انگشت، باب هفدهم: در صفت قد، باب هجدهم: در صفت میان، و باب نوزدهم: در صفت ساق.

**باب اول: در صفت موی**

باب اول، در صفت موی است که فرق داخل اوست و کل آن بر سه قسم است اول معقد خوانند و به پهلوی آن را کش خوانند چنانکه اتراک موی را گره بندند و آن را به فارسی کله گویند مولانا اثیر الدین اومانی می فرماید:

گر دست من بر آن کله عنبرین رسد      پایم فراز پایه ی چرخ برین رسد  
نوع دوم را جعد گویند و آن موی دیلم است و آن را به پهلوی نقوله و به پارسی کلاله خوانند و مراد از کلاله آن است که پر شکن باشد؛ چنانچه رشید ذوالفقاری فرماید:

بت دیلم مه مشکین کلاله      به مشک چین گرفته روی لاله

سوم را مسلسل خوانند و آن چنان باشد که موی زنگی چون زره در یکدیگر بافته و آن را به پهلوی مرغوله و به فارسی کاکل خوانند چنانکه گفته اند: (رشید وطواط)

کاکل مشکین بر افکن از رخ چون آفتاب

حیف باشد بر مه روی تو از کاکل، نقاب

و هر یک در کشوری سرفرازند و در مملکتی کارسازند ؛ اگر چه جمله را موی و زلف و طره و گیسو خوانند و از آن جمله هر یک را قرارگاهی و پناهی هست. (فاما در میان آن جمع فرق تمام است) آنچه گرد رخسار چون مار در گلزار حلقه زند وی را زلف خوانند چنانکه در وصف زلف دلبران موصوف است:

خوبان برای آنکه به غارت برند دل زلف آورند بر سر رخساره کج نهند  
و از آنچه در بناگوش سر فرود آورند و در گردن محبوب پیچد وی را گیسو  
خوانند؛ مولانا اثیر الدین فرماید:

از بناگوش ار ندارد آرزوی گردنش بر بناگوش چرا گردن نهد گیسوی او  
و آنچه بر دوش رسد و از دست درازی پیوسته او را باز پس بندند آن را طره  
خوانند:

یا غمزه را پندی بده یا ترک غمازی کند

یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند  
و آنچه کمر وار میان معشوق را در کنار گیرد آن را موی خوانند. نزاری فرماید:  
موی تو تا میان میان تو کم ز موی چون تو که دید میان در میان ترک  
و آنچه مسلسل بر خاک افتد و در پای معشوق سراندازی کند آن را زلف خوانند  
چرا که زلف مخصوص است به نازنینان و این معنی عمومی دارد؛ چنان که قایل  
فرماید:

خواجو اگر زلف کجش بینی که در خاک اوفتد

با آن رسن در چه مشو کان از سیه کاری بود  
و زلف دلاویز معشوق را به عنبرینه تشبیه کرده اند چنانکه شیخ العارفین سعدی  
شیرازی می فرماید:

گیسوت عنبرینه گردن دراز بود معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

و شعرای عرب زلف و گیسو و موی را به هفت اسم مترادف در عبارت آورده-  
 اند؛ چنانچه ضدع و ذوابه و ضفیره و طرفه فرع و شعر و اشبح موی سیاه را گویند و  
 وخف موی بسیار سیاه را گویند و مسلسل زنجیر پایان زلف را خوانند و زلفون و  
 شکل و دور و تسلسل و مجموع به سی و سه صفت تعبیر کرده اند و از آن جمله  
 یازده در کلام ایشان مستعمل است چنانچه حباله و شبکه دلیل ظلمت و ظلام و ظل  
 و حبل المتین و هیکل بند گیسو را خوانند حمایل معشوق است و تعوید عشاق  
 می خوانند چنانکه سلطان الشعرا خاقانی فرماید که :

به دو تا موی که تعوید من است      یادگار اسرار مشکین رسن است  
 و یازده دیگر مستعمل و عبارت بلغا متداول است؛ چنانچه عقده و جعد و مجعد و  
 حبش و برقع و نقاب و طناب و غراب و سنبله و عقرب و محمود و منور گفته است  
 روی بنما تا دگر عابد بگوید کالصلاه

زلف بگشا تا دگر راهب بگوید الصلیب  
 و در استعمال یازده دیگر اهل عجم می خوانند چنانکه مشوش و مفتول و مفتون  
 و عیار و طراز و لام و جلقه و نعل و ثعبان و دخان و برج و پریشان کار و آشفته  
 روزگار...؛ القصه به طول ها حدیثی است دراز و مرکبات این مفردات نا معدود  
 است و به خلاف این تشبیهات ؛ ظهیر فاریابی زلف را دراین تشبیه جادو گفته است.  
 چنانکه می فرماید:

چشمت به جادویی بدل چاه بابل است

زلفت به کافری عوض برج خیبر است

زلف سجاده ی وی بو برد هر کجا دلست

وآنکه به چشم و ابروی نامهربان دهد



و این تشبیه را به واسطه آن در عقد صد اسم زلف دخول نیافته که جمهور اهل لطایف در استعمال آن متفق نیستند برین تقدیر هر گاه که منظور سر تراشید ید بیضای موسی ظاهر گردد، صد صفت زلف که سر دفتر نوزده باب حسن است در دیوان دلبری منسوخ گردد تا کسی که حقیقت این معنی را نداند متعرض این کتاب نگردد که قایل گوید:

بر فرق تو موسی ید بیضا بنمود      تا عقد صد از نوزده انداخته‌ای

### باب دوم: در صفت جبین و جبهه و ناصیه

باب دوم، در صفت جبین و جبهه و ناصیه است که اسمای تازی هستند و در فارسی جز به پیشانی نام دیگر ندارد و در آن روزگار به این چهار اسم مترادف شناخته شده است و چهار حد او را به چهار کوب سعد تشبیه کرده اند: اول، آنکه قدامی عرب جبین معشوق سرگران را از جهت ابرو به کف الخضیب نسبت داده‌اند.

این نسبت ناپسندیده است. در شعرای خراسان جبین درخشان را به سهیل درخشان نسبت داده اند چنانچه یمینی فرماید:

مهر دل یمینی پیوسته می درخشد      از پرتو جبینت چون اختر یمانی

بعضی از سعادتمندان به مشتری نسبت کرده اند و این روشن است:

این مشتری جبین سرخشاق ارزان نداشت      کورا ز روی مهر جهانست مشتری  
چهارم، آنکه بعضی زهره خوانده‌اند؛ چنانچه قایل فرماید (از روی گشادگی و این  
و جهاز همه برتر آمده):

بر فلک آر حسن اگر چه زهره جبینی

چرخ به رقص آید از جبین بگشایی

**باب سوم: در صفت ابرو**

ابرو را اهل عرب حاجب خوانند و به طاق و محراب و عین و هلال و بغل تشبیه کرده اند و ابرو بر دو قسم است: متصل و منفصل بعضی به هم پیوسته و بعضی از هم گسسته؛ اما از روی لطف پیوسته خوش تر است:

پیوسته کسی چو نیست خوش در عالم

جز ابروی یار من که پیوسته خوش است  
و در عجم به سیزده صفت موصوف است: اول آنکه اهل نظر او را ماه نو خوانند؛  
از آن رو که بر سپهر حسن انگشت نمای عالم است و از روایت او بهجتی عظیم  
مشاهده می شود.

و او خود را چنانکه هست روشن می نماید تا عاشق مستمند بی تکلف گوید:

به همه کس نمودم خم ابرو که تو داری

ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید  
و ادراک حقیقت آن تعلق به دقت نظر دارد؛ چرا که گاه از برای زلف محبوب  
گردد؛ چنان که طالب دیدار از عین قصور گوید:

یک شب از ابر سیه گوشه ی ابرو بنمای

گر چه در ابر ، مه یک شبه نتوان دیدن  
و دوم، آنکه اهل تفسیر به یک وجه و اهل استدلال و معنی به قوس تشبیه کرده  
اند و قاب قوسین می گویند و به فارسی کمانش گویند چنانچه شاعر فرماید:

در دور کمان ابرویت پیوسته جز روی تو آفتاب در قوس که دید

و سوم، آنکه شیخ سعدی ابروی خضاب کرده ی دو رنگ را به قوس قرح نسبت  
کرده است:

آن و سمه بر آن کمان ابرو چون قوس قرح بر آفتاب است

و چهارم، آنکه ابروی سبز رنگ زنگاری گون را کمان گویند:

ز ابروی زنگارین کمان چون پرده برداری عیان

تا قوس باشد در جهان دیگر نباشد مشتری

پنجم، آنکه چون از گوشه ای سر کجی دارد راست به کمان می ماند که معشوق  
در کمین عشاق کشد؛ چنانکه گفته اند:

سحر است کمان ابروانت پیوسته کشیده تا بنا گوش

و گوشه گیر کمان ابرو بند زلف است که دل بسته ی اوست چنانکه خواجه عماد  
گفته است:

گل گوشه گرفت از همه عالم، لیکن

گوشه گیری ست که در بند کمان ابرویست

ششم، آنکه ابرو را طاق خوانند؛ از آن وجه که بر منظره دیدار ارتفاع دارد؛  
چنانکه فرمایند:

ندیده و دیده معمار عشق طاقی جفت

جز ابروی که طاقست جفت در عالم

هفتم، از آن روی که قبله گاه عشاق است گوشه نشینان او را محراب گویند و از  
این وجه روی دل به او دارند چنانکه شیخ عماد فرمایند:

مذهب غمزه خونریز تو دارد دل من

لاجرم گوشه ابروی تو محراب دل است

هشتم، آنکه آن هلال ابرو را به عین تشبیه کرده اند هر چند نعلی است که بر سر  
عین است و در اغراق آن صفت گفته اند:

از خط سواد ابروانت به مثال عاجز شود ابن مقله ابن هلال

نهم، آنکه اهل قلم ابرو را حلقه نون می خوانند؛ چنان که گفته اند:

خوش نویسان را نیاید در قلم هیچ حرفی بهتر از ابروی تو  
و اگر چه نون و کاف خطی ممدود است گفته‌اند:

خطی که بود بر ورق حسن تو دانی نون خم ابروی تو باشد کافی  
و دهم، آنکه شهبواران میدان فصاحت چو گانش خوانند؛ چنان که قطب  
چو گانی فرماید:

خال تو فراز خم ابروی تو گویی ست که آن در خم چو گان باشد  
یازدهم، آنکه چون نیک بختان داغ قبول او بر ناصیه ی جان دارند به داغش  
نسبت کرده‌اند:

نیک بخت آن بود که پیوسته داغ ابرویش بر جبین باشد  
دوازدهم هم آنکه چون از روی شوخی سر فرا گوش محبوب دارد در دیوان  
حسن و جمال راه حاجبی بدو ارزانی داشته‌اند .

لا لای سر زلف تو زان در پای است که ابروی تو حاجب است پیشانی وار  
سیزدهم آنکه چون طغرای منشور حسن و جمال است در ابطال خط به همین  
منظور ظهیر الدین فاریابی فرماید:

طغرای ابروی تو به امضای نیکویی برهان قاطع است که آن خط مزورست

### باب چهارم: در صفت چشم

چشم را اهل عرب باصره و مقله و ناظره و عین خوانند و آن به چهار نوع است:  
شہلا و کشیده و خواب آلوده و میگون . غمزه لازم هر چهار است و چشم شہلا را  
عبری نیز گویند و به جام نرگس نسبت کرده‌اند؛ چنانچه که گفته شده است:  
در خرابات مغان گویی که مستان غافلند

از شراب شوق جام نرگس شہلای تو

و چشم کشیده چشم ترک است که از تنگی بر خطوط مژگان متصل است و بعینه به کافِ مسطح می ماند و گفته اند:

ز چشمش یک نظر کافی بود لیکن چو می بینم

کجا این دل که من دارم قبول یک نظر افتد

و چشم خواب آلود سرگران را مخمور می گویند هر چند که مدام مست می است، عربده کشی است که از عین مردم آزاری سر به خواب فرو نمی آرد و چنانکه شیخ سعدی فرماید:

می نماید که سر عربده دارد چشمت مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

و چشم میگون آن بود که از سر شوخی در یک طرفه العین هزار شوخی برانگیزد

روشن است این اهل معنی را که در دیوان حسن

چشم شورانگیز مست شاه بیت مثنوی ست

و اهل نظر چشم منظور را به پنجاه صفت لقب داده اند و از آن جمله سیزده در عرب متداول است؛ چنانکه: عبهر، نرجس، علیل، ثمری، خمری، مخمور، ساحر، معرید، فتنه نشان، زجاجی، جزع، مردمک و دیده را به عروس حبشی تشبیه کرده اند که در جمله جزع یمانی در خواب بود چنانچه خاقانی فرماید:

آن دو مخمور عروس حبشی خفته در پرده ی جزع یمند

و به سی و سه صفت در عجم متداول است؛ چنانکه نرگس، بادام، خواب آلود، گوشه نشین، مردم آزار، مردم افکن، تیرانداز، کماندار، آهو، آهوی شیر، شیر شکار، شیرگیر، نیم مست، مستانه، خراب، بیمار، ناتوان، مردم دار، خانه سیاه، ترک ختا، فتنه جو، جادو فریب، چاه بابل، خونریز، خونخوار... عراقی می فرماید:

خرابی ها کند چشمش که نتوان گفت در عالم

چه شاید گفت با مستی که تیرش در کمان باشد

و ظهیرالدین چشم را به آفتاب تشبیه کرده است، به اعتبار آنکه نورانی و روشن است که چشم را عین می گویند و چشمه آفتاب را نیز عین می گویند؛ چنانچه گفته اند:

چشم سوخت که آفتاب روشن است      خط سبزت که ماهتاب آسمانست  
در جفا و ستم چنان شده اند      که هر چه خوبان کنند عین وفاست

### باب پنجم: در صفت مژگان

و مژگان را اهل عرب الرموش می گویند و پلک چشم را اجفان گویند هر چند خیل مژگان چشم ترک ، قلب شکن سپاهی نامعدوداست؛ اما در نظر اعیان به دوازده صفت منتسب می گردد:

گروهی نیشِ سنان می خوانند به تمسک این بیت مشهور:  
مژگانت گذر نمی کند از جوشن      مانند سنان گیو در جنگ پشن  
و طایفه ای خنجرش می خوانند؛ چنانکه گفته اند:  
ای خنجر مژگان تو خون جهانی ریخته  
وی نرگس خنجر کشت با خون دل آمیخته  
و جمعی مژگان را به تیغ نسبت کرده اند:  
تا داد چشم مست تو را روزگار تیغ      بی او نکرد بر سر مویی گذار تیغ  
و قومی مژه را را به پلک و تیر نسبت کرده اند؛ چرا که در کمانخانه ابرو پیوسته  
در کمین عشاق است و مو شکافی شعار اوست؛ چنانکه گفته اند:  
مژگان تو در کمان ابرو      تیرش همه بر نشانه افتد  
و گروهی نوک مژگان را به نوک ناوک نسبت کرده اند که از مجرای دیده  
خون دل ها می ریزد؛ چنانکه گفته اند:

ناوک مژگان او خون دلم بسکه ریخت

کرد جهان سر به سر در نظر من سیاه

و نیش وی را به نیشتر نسبت کرده اند چنانکه خاقانی فرماید:

نوک مژگان چنان زدی بر دل      که سر نیش در جگر بشکست

و بعضی از آن جهت که در سواد حلقه ی صفدری از هر طرف پیوسته دو رویه

طلایه کشیده اند و صفدر قلب شکن خوانند چنانکه عاشق از زبان معشوق گوید:

خیل مژگانت دو صف آراسته از روی هم

ریزش خون می شود هر دم که بر هم می زنند

و قومی نوک مژگان را از روی سر تیزی به الماس ریزه تشبیه کرده اند؛ چنانچه

امیر معزّی می فرماید:

فرو زده بدو بادام صد هزار الماس      برون شده سر الماس ها در خوشاب

و جماعتی از شعرای قدیم مژگان را هندوی آینه دار گفته اند و چون این تشبیه

خلاف متداول است هر آینه غریب نماید چنانکه گفته اند:

سنبل رخسار تو زنگی آتش پرست      نرگس مژگان تو هندوی آینه دار

و سخنگویان باریک نظر، سر مژگان را به پای عنکبوت نسبت کرده اند که از

پرده ی عنکبوتی دیده از هر طرف راه دل عشاق می زنند و گفته اند:

از پرده عنکبوتی نرگس تو      در دل زده عنکبوت مژگان تو چنگ

و طایفه ای به سپاه مورچه اش نسبت کرده اند که بر گرد بادام حلقه زنند و سحر

آفرینی گفته:

موران به هوای شکرستان لبش      در حلقه گرفته اند بادامش را

و سخن امرای کلام حجت است چنانکه گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام و

فصحای عرب مژگان را به طعن رمح و نوک قلم تشبیه کرده اند:

موی ز سر خامه تقدیر افتاد      بر دیده نشست و نام او شد مژگان

### باب ششم: در صفت روی

روی در نظر اهل عرب به هشت اسم مسما است چنانکه به محیا و غره و طلعت و  
منظره و عارض و عذار و حدود و وجه موصوف است.

اول، آدم وی را اسمر خوانند و در لفظ آدم ایهام وجود دارد چنانکه جمال  
سلمان گوید:

دانه خال تو بر عارض گندم گون دید      آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد  
ثانی ورد نیز گویند و اهل عجم آن را گلرنگ نیز گویند؛ چنانکه گفته‌اند:  
رخساره گلرنگ تو ای سرو روان      وردی ست که از باغ بهشت آوردند  
ثالث اینکه بیاض هم گویند و به بیض البشر مشهور است و به فارسی سفید پوست  
گویند؛ چنانچه شادیشاه اسیر می‌فرماید:  
تا برگ گل نسرين شد روی سفید از تو

از خرمی و شادی در پوست نمی‌گنجد  
و به زبان فارسی بهشت نام اوست؛ اول آنکه اهل دیده دیدارش خوانند و  
مولانای تبریزی می‌فرماید:

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی      بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی  
و همام تبریزی می‌گوید:

اگر دیدار نمایی جنت را نیارایی      برای هیمة دوزخ برند از روضه طوبی را  
دوم، آنکه اهل خراسان چهره اش خوانند و ظهیرالدین فاریابی فرماید:  
شمعی ست چهره تو که هر شب      ز نور خویش پروانه عطابم آسمان دهد  
سوم، آنکه اهل بخارا رخساره اش خوانند چنانچه رودکی فرماید:



رخساره تو پرده عشاق دریده      با آنکه نهفته بود اندر پس پرده  
چهارم، آنکه عاشقان مشتاق رخسار می خوانند . عزیزی شروانی فرماید :  
گشاده گوی گریبان چو صبح بر سینه      کشیده داغ صبحی ز نیل بر رخسار  
پنجم، آنکه شاهبازان عرصه عشق، رُخش گویند چنانکه سحر آفرین گوید:  
هر که رخس دید در کناره میدان      در شطرنج افتاد و مات بر آمد  
ششم، آنکه فارسی گویان گونه اش گویند؛ چنانکه گفته اند:  
شد بار دگر دیدن رویت روزی      وز بخت نداشتم بدین گونه امید  
هفتم، آنکه به زبان پهلوی او را ادیم خوانند.

هشتم، آنکه سایر خلائق رویش خوانند؛ چنانکه قایل فرماید:

روی بنما تا که ایمان آورند      بت پرستان زمین سومنات

و روی نازنینان را به چهل و پنج صفت زیبا آراسته اند و در عرف عرب به وجه تشبیه من وجه به ده صفت متعارف است؛ چنانکه شمس، قمر، بدر، ید بیضا، مرآت، شمع، ورد، گل، عاج و کافور و اهل عجم در حقیقت او یازده صفت بر مجاز اطلاق کرده اند؛ چنانکه: کعبه، قبله، مدینه، دین، ورق، مصحف، صفحه، صبح، طلوعه، نور و ید بیضا و روی را به نوزده صفت تشبیه کرده اند و به خود مخصوص گردانیده اند چنانکه: بهشت، آفتاب، ماه، جام جهان نمای، آئینه، دست موسی، آتش، آب، بهار، گلزار، گلستان، گل لاله، یاسمن، نسرین، نسترن، گلنار، ارغوان، نیمروز، نگارخانه چین؛ چنانکه گفته اند:

خیال روی تو در چشم من چو جلوه کند

نگارخانه چین در نظر پدید آید

و عدد چهل پنج میان این طایفه مترادف است و متداول چنانچه: شمس و قمر و آفتاب و ماه و ید بیضا و دست موسی و نار و آتش و مرآت و آئینه و ورد و گل.

و شعرای رو شناس به هیچ وجه توصیف بینی را نکرده‌اند، به جز یک بیت که به الف تشبیه کرده اند:

پایین دو عین یار از نون تا میم      بینی الف کشیده بر رو از سیم

### باب هفتم: در باب خط

خط نزد ارباب حسن لطیف است از غایت لطف در قلم نمی آید و اما از روی قیاس بر دو قسم گرفته‌اند؛ اول آنچه بر گرد لب می روید و رنگ سبزی دارد و اهل عرب آن را نبات می خوانند و ظهیرالدین فاریابی فرماید:

در حیرتم ز سبزه ی خط تو هر زمان      تال لب چرا بران لب شکرفشان نهادم  
و استادان رنگین سخن خط سبز را فستقی خوانند و گفته‌اند:

از پسته فستقیت معلوم نشد      کامروز خطت روی سبزی دارد  
و اهل خراسان دایره خط سبز را به آسمان تشبیه کرده‌اند. امیر معزی می گوید:  
خط سبزت از آن رو آسمانی گشت      که جان خسته می آرد بلای آسمانی را  
و ارباب معانی مهر گیاهش گفته‌اند و این دلیل روشن است؛ چنانچه جمال‌الدین سلمان گوید:

رخ تو چشمه مهر است گو چشمه مهر

دمیده سبزه خط مگر مهر گیاست

و اهل آرزویش به زنگار آینه تشبیه کرده اند :

آینه روی تار زنگار گرفت      از بس که در دل سوختگان آه زدند  
و اهل روحش ریحان گفته اند و قایل فرماید:

خطت ز غبار روی در ریحان کرد      یاقوت لب ت سر ترقی دارد

و دیگری فرموده:

معزول کی شود رخت از نیکویی بخت

زیرا که بر تو ملک ملاحظت مقرر است

کاتبی می فرماید:

خط غبار لبث نسخ گشت می ترسم که ناگهان شود آن نسخ  
حرف شناسان لوح عشق خط را به لام و دال و ریحان و مینا و خضر و سبزه و  
مهر گیا و فستقی و فیروزه و زمرد و دایره و زنگار و زنگاری و طوطی مانند کرده اند  
و شعرای خراسان دایره ی دور خط را به هاله تشبیه کرده اند و ادیب صابر فرماید:  
در دور رخ تو هاله انداخت سپهر تا دایره ی خط تو بر ماه کشید  
و قسم آنچه از شام زلف سر فراگوش محبوب را اثر سیاهی دارد اثر سیاهی غبار  
زنگبار است که روی به خط خطا دارد و سر خیل جیش گرفته اند امیر معزی فرماید:  
زین سان که ختن به هم بر آمد خطت گویی ز جیش سیاهی پیدا شد  
و این نوع را امرؤالقیس به عود نسبت کرده و در فارسی ترجمه کرده اند.  
لاله را تاب رخت در دلش آتش افکند

عود را بوی خطت بر سر مجمر آورد

و ابوفراس روی را به مشک نسبت کرده و حقیقت آن را می توان از این بیت

استدلال کرد:

بنده آن خط مشکینم که گویا مورچه

پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

و آنچه صفحه ی عذار را دو رویه فراز گرفته است و امتیاز موی بناگوش از وی

نمی توان گرفت، آن است که عارف به تعاهل گوید:

گرد مشک است که بر گرد قمر بیخته یا بنفشه است که بر دامن گل ریخته

و پیش شعرا تشبیه به عنبر کرده‌اند و ظهیرالدین فرماید:  
 آمد خط سیاه و به لالایی رُخت وین نیز منصبی ست که لالاش عنبر است  
 و نوع خط به پانزده صفت موصوف است؛ چنانکه سنبل، مشک و عنبر و عود و  
 بنفشه و سمندر و پر زاغ دود و تاریکی و ابر و انگشت و قیر و نیل و هاله و پای  
 مورچه و شب؛ چنانکه انوری فرماید:

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب و ز شب تپانچه ها زده بر روی آفتاب  
 و این سی که تشبیه گرفته است هفده به اصطلاح اهل عجم است و سیزده دیگر  
 به عبارت اهل عرب چنانکه بنات و ریحان و خضر و عود و بنفشه و سنبل و مشک  
 و عنبر و قیر و هاله و لام و دال و پر غراب و خط محبوب را به لباس آل عباس  
 تشبیه کرده‌اند. در فارسی تک بیت از این بهتر نیامده است:

سلطان رخت لباس عباسی را پوشیده مگر سر خلافت دارد

و خط از روی صفت طغرای منشور دوران نشو و نماست.

تا مادامی که محبوب به محاسن اوصاف حسن خط آراسته نگردد نا تمام است  
 چنانکه:

اهل معنی را اگر صورت نبستی خط تو

صورتی بودی رخت از روی معنی نا تمام

فاما او را که غبار در دیده بود از مطالعه ی خط غبار چه تمتع؟! چنانکه سعدی

فرماید:

چشم کوتاه نظران بر ورق روی نگارین

خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

### باب هشتم: در صفت خال

خال که معروف و موصوف است به زیب جمیل و زینت جمال، نام از عرب یافت تا رو شناس عجم گشت و خالی نیست از رنگ نقطه سودای خال معشوق و با سویدای دل عاشق نسبتی باشد از آن رو که هر دو در آتشند؛ چنانکه شاعر فرماید:

تا تو بر برگ سمن نقطه سودا زده‌ای

در سویدای دلم آتش سودا زده‌ای  
و از آن جهت خال را با سپند دانه نسبت کرده‌اند که پیوسته بر آتش رخسار در تابست و گفته‌اند:

دل را بسوخت دانه ی خال تو زینهار زین بیشتر بر آتش سوزان منه سپند  
و ستاره شناسان نیک اختر به کوکب منحسف نسبت کرده اند.  
پایین دو ابروی تو آن نقطه ی خال چون کوکب منحسف میان دو هلال  
و کمال الدین اسماعیل خال را به هاروت نسبت کرده است.  
زلف تو بر بناگوش ثعبان دست موسی خال تو بر زرخدان هاروت چاه بابل  
و کمال الدین خواجه در وصف خال مقبل که آرامگاه بر لب چشمه زندگانی  
دهان دارد می فرماید که:

چه نیک بخت سیاهیست خال هندویت که نیک پی به لب آب زندگانی برد  
و خسرو هندوستان، امیر خسرو دهلوی خال سیاه را به جیش نسبت کرده و گفته  
که:

روشن شود از رخت که خال جیش است

در مملکت ختن بسکه غریب افتاده است  
و شعرای بخارا خال را به انگورک دیده نسبت کرده‌اند؛ چنانکه مولانا شمس  
الدین سرابی فرماید:

انگورک چشم ماست خال لب یار      کز عین سواد مردم دیده ی ماست  
 در وصف خال اهل لطف، لطیف تر از این رباعی نگفته‌اند:  
 آن خال که بنده بر رخت می بیند      زاغیست که او جز بر گل ننشیند  
 نی نی غلطم که در گلستان رخت      هندویچه برهنه گل می چیند  
 و دانه خال را به نقطه خط نسبت کرده‌اند:  
 دانه خال تو بر طرف خط ابرویت

هست چون نقطه ای از عنبر تر بر سر نون  
 و هواداران ثابت قدم آن را به مگس تشبیه کرده‌اند:  
 آن خال که هست نقطه تنگ شکر      بر شکر تنگت چو مگس شیرین است  
 و اثیر الدین اخسیتیکی به دانه نسبت کرده است:  
 به دانه ایست خالت افتاده در زرخدان

باید که گوشه داری ز آسیب روزگارش  
 و نقطه خال را در مرکز دایره ی حسن به نسبت پنج وجه قرار داده‌اند و از عدد  
 بیست و پنج هشت عدد به نزد عرب موصوف است. بعضی مستعمل و بعضی غیر  
 مستعمل. چنانکه حجر الاسود و کوكب و منجفا و نقطه هاروت و فلفل و جیش و  
 عنبر و مشک گفته‌اند:

ای بر سمن ار مشک به عمدا زده خالی      مسکین دلم از خال تو افتاده به حالی  
 و هفده دیگر موصوف است به عجم؛ چنانکه هندو و زنگی و سیاه دل و خون  
 سوخته و مشکین و عنبر آگین و عنبر وش و غالیه رنگ و دانه و زرع و اسپند دانه و  
 مگس و دل فرعون و مهر نگین و انگورک دیده و سوختگان سودای عشق دانند که  
 نقطه خال حسن خط صحیفه جمال است و آذین روی نازنینان به دفع چشم بد به  
 صحیفه رخسار از عنبر خالی عملی می سازند؛ و حقیقت خال به مجرد عشق مجاز

معلوم نگردد آن راز را ارباب قلوب دانند که صدر نشینان بارگاه قبول و قایل اسرار عشق؛ چنانکه گفته اند بر وجه تغافل استتار می کنند:

نقطه از خامه نقاش ازل افتاده است بر گلستان رخت با تو به عمدا زده  
و حقیقت خال به مجرد عشق مجاز معلوم نمی گردد و این راز را ارباب قلوب  
دانند که صدر نشینان بارگاه قبولند و قایل اسرار عشق گوید که:  
اسرار تو عشاق تو دانند که ماهی آن خال سیه نیست که سرّیست الهی

### باب نهم: در وصف لب

و لب را اهل عرب شفه گویند و شعرای عجم دور حلقه ی لب را به تحفه نسبت  
کرده اند چرا که مفرّح جان های غمزدگان در او یافته اند و ظهیرالدین فرماید:  
چون مار حقه خواستم از مهره لبش در پیچ رفت زلفش از مار مهره دار  
و زبان دانان فصاحت به طوطی نسبت کرده اند:  
طاووس جان به جلوه در آید ز خرّمی کز طوطی لبّت به حدیث زبان دهد  
و خستگان فراق شکرش خوانند؛ چرا که بهبود بیماران عشق از اوست و در رنگ  
به ناردانه تشبیه کرده اند:

وقت است اگر لب تو به عهد مزوری بیمار عشق را شکر ناردان دهد  
و سخن گویان خراسان لب را به شیر نسبت کرده اند. انوری می فرماید:  
خط تو بر لب تو جو بر شیر پای مور زلف تو بر رخ تو چو مه بر، پر عقاب  
و بعضی لب معشوق شکر گفتار را شکرستان گفته اند:  
طوطیان شکرستان تو را چه توان گفت که شهبازانند  
و جوهرشناسان حلقه ارباب نطق، لب را به لعل نسبت کرده اند از آن رو که  
روشن و آبدار است؛ چنانچه شیخ سعدی فرماید:

ملاحظتیست لب لعل آبدار تو را که در حدیث نیاید چو در حدیث آید  
و خوبتر آنکه به یاقوت تشبیه کرده اند گفتند که بزرگ است لب او گفتم  
یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد و اهل سمرقند لب باریک را به تار قرمز تشبیه کرده‌اند:

لبت از روی باریکی نماید به چشم سوزنی چون تار قرمز  
و ارباب دولت نگینش خوانند:

نگین خاتم لعلت گرم به دست آید به نیم جو نخرم ملک سلیمانی را  
و فصحای عرب، لب را به رطب تشبیه کرده اند و در فارسی از این لطیف تر بیت  
نیست که گفته‌اند:

از یار خود وظیفه ی نوروز خواستم

گفت از لبم رطب دهم از غمزه ناردان  
و لب اطفال شیرخورده را به خرما نسبت کرده اند چرا که هر دو شیرین هستند؛  
چنانکه تاج الدین حلوانی فرماید:

عید آمده برگ عیدم بفرست خرمای لبت که بوی شیر آید از او  
و عشاق شوربخت نمکدانش گفته اند کمال الدین سلمان فرماید:

تا بگردد نمک ناپدید شد به سبزی نمکت شد هزار جان مهمان  
و از آن رو که عیسی دم است روح الله خوانند:

در دور چشم مستت احیای می پرستی لعل حیات بخشد روح الله ت گردد  
و لب تشنگان مشرب خضر، آب حیات خوانند بلکه حیاتِ آب از اوست، اما  
حیوان چه داند قدر آب حیات؛ خواجه فرماید:

نشان الحيوان كز زلال خضر می جستم

دهانت می دهد اینک به زیر لب نشان ما را

و مستان جام عشق را راحش می خوانند:



لعل تو راح است خون در دیده ما زو مدام

چشم تو مست است دل در سینه ما زو خراب  
و باریک بینان، لب را به بیست و دو صفت توصیف کرده اند و از این عدد  
شانزده به اهل عرب مخصوص است؛ و یازده مستعمل چنانکه حوض کوثر راح،  
روح، یاقوت، لعل، مرنجان، زبرجد، عقیق، سید، رطب، عناب و به سیزده صفت در  
عجم مخصوص است چنانکه نگین، جان شیرین، شیر، می، جام خون، اناردانه،  
نمکدان، شکر، شکرستان و طوطی حلقه حقه قند، نبات.

اهل عجم نه تنها در استعمال عبارات اهل عرب مخیرند بلکه در نسبت و سلب  
هم دست تصرف دارند؛ ظهیرالدین گفته:  
چرا هوای لب خون من به جوش آورد اگر نشاندن خون از خواص عنابست

### باب دهم: در صفت دندان

دندان را به لغت عرب سه اسم مترادف نهاده اند؛ چنانکه ضرس و ثغر و سن و به  
سه صفت موصوف. اول نور و اهل عجم شکوفه گویند؛ دوم جیب و فارسی  
گویانش کامله گویند؛ و سوم برد یعنی تگرگ گویند؛ چنانچه گفته اند:  
ژاله از نرگس فرو بارید گل را آب داد

وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد  
و خاقانی دندان را به سرشک نسبت کرده است و لب را به خون در قسمیات  
فرموده است:

به سرشک تو و خون جگرم      بسته بیرون و درون دهن  
و اهل خراسان دندان را از آبداری به قطرات شبیم نسبت کرده اند و گفته اند:  
دندان به قطره های شبیم ماند      کاندن دهن غنچه ی خندان افتد

و مجنون ابن عامر به ثریا نسبت فرموده و به ترجمه ی آن کمال الدین اسماعیل فرماید:

دو رشته درّ دندان چو از لب بتابد      گویا مگر ثریا در ماه کرده منزل  
و اهل عجم ثریا را پروین خوانند و دانه بزرگ را لعل لب گویند و دانه کوچک  
را لؤلؤ.

و این متعارف است؛ چنانکه لب به دندان گرفتن را اثیرالدین اومانی فرماید که:  
بوسه خواهم تو لعل به دندان گیری  
خوش جوابیت چه گویم که شکر می خواهی  
و در بیان دندان سه صفت مولانا رکن الدین مکرانی فرماید:  
آن لؤلؤ دانش که شد لالای او پروین ز جای

از دیده اهل نظر درّ خوشاب انداخته  
و شعرای سابق دندان را از جهت قیمت به گهر تشبیه کرده اند و در شکستن  
دندان محبوب گفته‌اند:

در حقّه لعل لب کوشکند      درّی که هزار گوهر از دیده شکست  
و عاشق عذر بر یکدیگر افتادن دندان معشوق گوید:  
در درج عقیقین تو آن خندان نور      بر یکدگر از تنگی دهان افتاده است  
و جوهر شناسان در دندان را از جهت آنکه در یک سلک هستند به گوهر تشبیه  
کرده اند، به خلاف زعم ایشان فخر تبریزی فرماید:

می گفت به دندان بستم عقد گهر      من همچون توام خوشاب پاکیزه گهر  
خندان خندان به زیر لب گفت خموش      بر بسته دگر باشد بر رسته دگر  
و در صفت جمع و تفریق و خط و لب و دندان ابن حسام این بیت را این گونه  
گفته‌اند:

تا تبسم نکنی عقل نداند هر گز      که تو در آب خضر لولوی لالا داری  
و نیک اختران از روشنی به ستاره تشبیه کرده‌اند. همام تبریزی گوید:  
بخند تا که ز خندیدنت عیان گردد      که آفتاب به روزم ستاره بنماید  
و اهل عرب به کوكب ثابت نسبت کرده‌اند و استادان قدیم به مهره‌اش تشبیه  
کرده‌اند؛ چرا که در حقه لبش جا دارد و تمسک جز این بیت نیست:  
پروین چه عجب اگر پراکنده شود      از حقه مهره ی لب و دندانت  
و دندان را از روی مجاز به شانزده وجه تشبیه کرده‌اند، هفت به لغت عرب،  
چنانکه نور و جیب و برد و ثریا و لؤلؤ و درّ و روشن و هشت به عبارت اهل عجم  
چنانکه تگرگ و شبنم و گوهر و سرشک و مروارید و پروین و ستاره و مهره و  
شعراى عجم مخیرند؛ و شیخ العارفین حضرت شیخ سعدی فرمایند:  
گر این مقله دگر باره در جهان آمد      چنان که دعوی معجز کند به سحرگری  
به آب زر نتواند کشید چون تو الف      به سیم دل ننویسند مثال شعر توسن

### باب یازدهم: در صفت دهان

و دهان را به زبان تازی فم خوانند و در دایره او را سخنگویان افضل اشکال  
گرفته‌اند؛ چرا که هست و نیست وجود فرد حقیقت او قابل تقسیم نیست؛ از آنکه  
نقطه موهومش گویند؛ چنانکه گفته‌اند:  
آن نقطه موهوم که می‌گویی هست      خون نیست اگر هست دهان تو بود  
و چون از نازکی نقش او در خیال در نمی‌آید هیچش می‌خوانند؛ چنانکه قایل  
گوید:

در حدیث آی تا کند دهند      عالمی را به هیچ می‌مانی

و به زبان حال دعوی «لن ترانی» می‌کند، تا عاشقان صادق را دل‌تنگ کند؛ چنانکه خواجه سلمان ساوجی فرماید:

جوهر فرد دهانش طالب دیدار را      بر زبان جان جواب لن ترانی می دهد  
 و اهل کتاب بر زعم و عدمش گفته‌اند؛ چنان که ابن هلال عضد فرماید:

خلقی زعم و بال تنگش      بر رهگذر عدم نشسته  
 و از آن جهت اسم بی مسماست نرّادان عشق نقش زیادتش می خوانند؛ چنانکه قایل گوید:

در هستی و نیستی و جانش      چون نقش زیادت از زیاد است  
 «انّ هذا الشیء عجیب»؛ اگر گویم نیست جای سخن است و اگر گویم هست  
 معدوم موجود چگونه بود و در نفس و اثبات امامی فرماید:

دهان تنگ آن دلبر وجود است عدم با هم  
 که هست و نیست در وصفش کجا [و] کو و کیف [و] کم  
 و اگر گویند موجود است بر تقدیر الحادش  
 و گر گویم برهان کو نیارم زد ز برهان دم  
 و گر گویم که معدوم است عقلم باز می گوید  
 که هرگز کی زند معدوم کار عالمی بر هم  
 و به اصطلاح معتزله اهل فضل حالش می گویند:

در دایره روی بتی مه به مثال      هست آن دهنش ز کوچکی نقطه مثال  
 موجود نه معدوم نه گویا نه سخن      ای معتزله بگو چه حال است این حال  
 و در بیان واقع اشارت با محبوب گفته‌اند:

حال آن است وقتی سخنی می گوید      و نه مفهوم نگشته که دهانی دارد

و هواداران از کوچکی دل به ذره نسبت کرده‌اند؛ از آن رو که قرین حسن آفتاب و جمال است؛ چنانکه گفته‌اند:

کز تابش خورشید جمالش بندی      آن ذره به هیچ گونه پیدا نبود  
و سکندر خراسان در شیرینی و کوچکی دهان و تعریف سبزه خط چین فرموده-  
اند:

چون چشمه نوش دهنتم پیدا نیست      آن سبزه ندانم ز کجا می خورد آب  
و چون معدن سخن است درج گوهرش گفته اند و شکل وهمی او را بر حسب تصور به چهارده صفت درآورده اند و از آن جمله هفت صفت به لغت عرب متداول است؛ چنان که خاتم و بدر و جوهر و فرد و نقطه ی موهوم و عدم و چال میم و هفت تشبیه دیگر به زبان فارسی گویان است اول چشمه نوش و تنگ شکر و غنچه و نقش زیاده و ذره و سر موی و کمال اسماعیل گوید:

دهنت یکسره موی است به هنگام سخن      اثر موی شکافی تو دردی پیدا است

### باب دوازده: در صفت زنج

اهل عرب زنخدان را ذقن گویند و نسبتش به تفاحه کرده اند و تفاح سیب را گویند و شمامه اش خوانند و به دستنبو مشهور است و این بیت به هر دو صفت موصوف است:

سیب زنجش که هست چون دستنبو      خواهم که همیشه بر کف دستنبو

و اثیر [او]مانی در وصف زنخدان گفته است:

سیب زنجش در دل من نار افکند      زان سوخته نایدش از این بوی بهر  
و شعرای خراسان زنخدان محبوب نوحط را به بحر نسبت کرده‌اند؛ از آن رو که گردآلود است؛ چنانکه شاعر گوید:

خط تو غبار است زنخدان تو به      به باشد اگر گرد زرخ پاک کنی  
 و اهل عرب طوق زنخدان را غبغب گفته اند؛ چنانکه قایل گوید:

دست از ترنج غبغب او می کنی جدا      آری طمع ز سیب زنخدان بر مده  
 و ملوک الکلام زرخ را گویی سلطان محمود سبکتگین در عذرخواهی زرخ  
 گرفتن محبوب فضا گوید:

زنخت گر گرفتم از سر لطف      خون من ریختی عذرت هست  
 ز آنکه هنگام گوی زدن اسمی است      گوی سیمین گرفته اند ز دست  
 و لب تشنگان بادیه عشق زنخدان را به چاه نسبت کرده اند؛ چرا که آبدار است  
 و گفته اند:

بسا سکندر لب تشنه در جهان که بیافت      نشان آب حیات از چه زنخدانش  
 و از آن رو که چاه زنخدان در دل بردن ، سحر می کند به چاه بابلش نسبت کرده  
 اند چنانکه به مباحث عشاق در روی معشوق گوید که:

چشم هاروت ار بدیدی همچو ماروت ای پسر  
 سرنگون دادی در آن چاه زنخدان بوسه  
 و در روی روزگار به دوازده صفت روشن است چهار مترادفند؛ چنانچه تفاح و  
 سیب و شمامه و دستنبوی و هشت متعارفند؛ چنانکه بحر و ترنج و گوی سیمین و  
 چاه و چاه بابل و آب ملق و جان عزیز:

دست همه کس بدان زنخدان نرسد      جان بر کف خود گرفتن آسان نبود  
 و در وصف دلدار نار پستان به از این نگفته اند :

سیب زرخش که هست روح نابی      جان بر کف دست می نهی می دانم

### باب سیزدهم: در وصف گردن

گردن را اهل عرب رقبه و جید و هاوی و عنق نیز گویند و به گردن غزال نسبت کرده اند و در عجم به گردن متعارف است.

و نامداران ملک جمال گردن را در کشور حسن، سروری داده اند و گفته اند:

گر ز پا چون قد او بالا برانی تا به دوش

ملک خوبی را بیابی سروری چون گردش

و استادان ماوراءالنهر به درخت کافور نسبت کرده اند:

آن زلف چو مار تشنه در تاب تموز پیچیده بر آن درخت کافورش سیمین

و بعضی شمع کافور گفته اند؛ چنانکه اسدی فرماید:

اختران را قرص خورشید است زرین مهره نام

دوستان را شمع کافوری ست روشن گردش

و طایفه ای گردن را به ماسوره عاج نسبت داده اند؛ از آن رو که تار زلف بروی

می پیچد:

ماسوره گردنت سفید است چو عاج مگذار که تار زلف بر وی پیچد

و لفظ عاج عربی است دندان فیل را گویند و وی را به پنج صفت گردن فرازی

داده اند؛ چنانکه درخت کافور و شمع کافوری و ماسوره عاج و شاخ شکوفه و

شوشه سیم؛ چنان که گویند:

تا ترک من آنکه او چو دست در گردن کرد

در گردش آمد هوس شوشه سیم

**باب چهاردهم: در صفت بر**

لفظ بر را اهل عرب صدر می خوانند و در عجم سینه. سعدالدین اصیل آملی می فرماید:

سینه را از آن صدر می خوانند که صاحب‌دل است؛ صدر بلخی فرموده است:  
 بگذشت ز من دوش بر بر من او      المنه لله که بر خون من از او  
 و صرافان نقد خوبی بر نازنینان را به سیم نسبت کرده‌اند؛ چنانکه شروانی گوید:  
 بر چو سیمش از آشوب پیرهن مجروح      لب لطیفش از آمد شد نفس افکار  
 و باغبانان چمن، لطف نسرينش خوانند؛ چنانکه گفته‌اند:  
 بر نسرين ببر ای باد صبا مژده که باز      ترک نسرين بر من عزم گلستان دارد  
 و نقشبندان کشورحسن و عشق آن را به حریر نسبت کرده‌اند؛ چنانکه سلطان  
 الشعرا خاقانی در قسمیات گفته:

به حریر تن دیبای رخت      به ترنج بر سیمین ذقت  
 قدما پستان را به نار نسبت کرده‌اند و این بیت است که دارای جهان، فردوسی  
 طوسی فرماید:

ز خالش چو گلنار لب ناردان      ز سیمین برش رسته دو ناردان  
 و راست روان راه عشق، محبوب سرو بالا را گل اندام می خوانند؛ چنان که:  
 با چنان شکل و شمایل که تو داری باشد

همه کس را به تو ای سرو گل اندام طمع  
 و سینه را از سفیدی به شکم سنجاب نسبت کرده‌اند و بر ارباب معنی پوشیده  
 نیست که بر را به عدد هفت اندام تشبیه کرده‌اند گروهی سمین می خوانند و  
 بعضی عاج و قومی سنجاب و جمعی حریر و طایفه ای نسرين و جماعتی گل و  
 مولانا همادالدین وجود معشوق را بر سمین گزیده است و می فرماید:



چون بار پیراهن کشی از برگ گل نازک تری  
پیراهنی باید تو را از لاله برگ سمن

### باب پانزدهم: در صفت ساعد

ساعد لغت عربی است که دست آویز اهل عجم گشته و زیر دستان عشق،  
زورمندان حسن را سیمین خوانند؛ سعدی فرماید:

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به      با توانای معربد نکنی بازی به  
و ساعد نازنینان را به تخته عاج نسبت کرده‌اند:  
ز آن بیش که بوسه داد بر ساعد او      از تخته عاج شاخ مرجان برجست  
و از آنچه هر زمان خون عشاق می ریزد نگارینش گفته‌اند و سید جلال‌الدین  
عضدی می‌فرماید که:

تو تیغ میزن و بگذار تا من مسکین      نظاره کنم آن ساعد نگارین را  
و از غایت نازکی به بلورش نسبت کرده‌اند:

بلورین ساعد جام بلورین      بیامیزد بود نور علی نور  
و شاعران قدیم در وصف ساعد شش صفت اختیار کرده‌اند چنانکه گاه سیمین  
گویند و گاه نگارین و زمانی تخته عاج و ساعتی بلور و دمی به سیم؛ و به کنایت  
حمایل خوانند؛ چرا که آرزوی مستمندان است و تعویذ گردن و جان است و این  
معنی از آن مستفاد می‌شود.

گفتم هوس ساعد دستش نکنم      اکنون که به گردنم در آمد چه کنم

**باب شانزدهم: در صفت انگشت**

و انگشت را اهل عرب اصبع خوانند و انگشتان را اصابع گویند و سر انگشت را انمله خوانند و بنان نیز گویند و هر یکی به اسمی مخصوص است و او را شیرین سخنان عرب به بند نیشکر تشبیه کرده اند از آن جهت که گره بر گره است و انگشت نمایان شعرای عجم انگشت را در جهت سفیدی و نرمی به دم قاقم نسبت کرده اند. و انوری فرماید:

آن دلارام دارد از نرمی سرانگشت چون دم قاقم

و چون بر سر عشاق به خون ریزی دست برآورد نگارینش خوانند:

نگار کرده به خون دلم انگار انگشت به خون دل بنهادم بر سر انگشت

و پنج انگشت نگار کرده نگار را به پنجه مرجان نسبت کرده اند و سخنگویان خراسان سرانگشت را به فندق تشبیه کرده اند:

به گاه رنگ چنان برد از هر دست بیدادی

سر انگشت بلورین تو رنگ از پنجه مرجان

و از منبع نگار گر پنج انگشت، سر پنجه نگار را خضاب حصاری گویند:

چرا باید که انگشتان به رنگ تیره آلابی

که نتوان فرق کردن پنج انگشت تو از انگشت

و سخنگویان خراسان سر انگشت را به فندق نسبت کرده اند چنانکه قایل گوید:

روزی ز پسته اش شکری خواستم

به چشم فندق فراق نرگس نا مهربان نهاد

و انگشت به پنج صفت در عقد اهل حساب در آمده است چنانکه بند نیشکر و

دم قاقم و قلم عاج و پنجه مرجان و ماسوره سیم.

### باب هفدهم: در صفت قد

قد را اهل عرب به اعتبار قد قامت الصلات قامت گفته‌اند؛ اوحدی فرماید:

بر در مسجد گذاری کن که پیش قامتت

در سجود آیند آنهایی که قامت می‌کشند

و در عجم قد را بالا می‌گویند:

قد و بالای تو را دود دل ما مرساد دود را گر چه همه میل به بالا باشد

و بالا نشینان بارگاه عشق قد معشوق را به سرو سهی بالای نسبت داده‌اند و زیر

دستان شب هجران بالای هجران جانمش خوانند؛ چنانچه فخرالدین فتح‌الله گفته است:

بلاست آنکه تو نامش نهاده‌ای بالا حدیث راست همین است زیر و بالا نیست

و هواداران بلند همت عمر درازش گفته‌اند چنانکه قابل فرماید:

هوای قد بلند تو می‌کند دل من تو دست کوتاه من بین آرزوی دراز

و اهل کمال از غایت استکمال آورده‌اند که از هر نبی پرسیده‌اند که تو کی

هستی گفت من آنم از خاکش برکشیده‌اند و با قد خوبانش برابری داده‌اند و بهر

علم گشت و اهل دریا نشک گویند؛ چنانکه گفته‌اند:

قد تو چنانکه بر لب دریا نشک طوبی برده از قامت سرو تو رشک

و حرف گیران لوح عشق آن را نقش خوانده‌اند؛ چرا که در میان جان جای دارد:

قد تو در میانه جان راست چون الف آرام کرده راستی آرام جان ما است

و عجب‌تر آنکه کوتاه نظران قد دلبر را به سرو نسبت داده‌اند، عجب است از

طبایع شعرا!

مگرش نوریست در دیده قد خوبان به سرو می‌خوانند

روی خوبان به ماه تابنده ماه قرص است نا تمام عیار

لاجرم هدف تیر ملامت شده‌اند و به عذر آن بی ادبی مولانا همام تبریزی می-  
فرمایند که:

سرو را روزی به بالای تو نسبت کرده ام  
شرمساری می کشم عمری است از بالای تو  
و در ترجیح قامت محبوب و انکسار سرو این معنی ابلغ و روشن است که شیخ  
عماد فقیه فرمایند:

تو را به سرو چه نسبت که سرو تا سر و پای  
همه تن است و تو از پای تا به سر همه جان  
و عزیز دیگر به غایت نیکو گفته:

سرو می زد لاف آزادی ولی قدری نداشت  
کار سرو از بندگی قامت بالا گرفت  
و به اصطلاح عرب نهال قامت محبوب را به اشجار مختلف تشبیه کرده‌اند  
چنانکه طوبی، بان، ساخ، نخل، صنوبر، عرعر و اهل لغت برآند که سرو و عرعر  
یکی است در عربی عرعرش خوانند و در عجم سرو گویند؛ اما در این اختلاف  
است و از شعرای عجم شیخ سعدی در ملامعات قد را به بان نسبت کرده است و این  
اختلاف از لطیفه ای خالی نیست:

یا قضیب البان ما هذا الوقوف      کز خلاف سرو می خواهی بچم  
و اهل عرب در استعمال این تشبیهات مخیرند و آنچه به خود مخصوص کرده‌اند  
و در عبارت آورده‌اند، هفت است؛ چنانکه سرو، نارون، شمشاد، گلبن، تیر، نیشکر،  
الف و از سیزده عدد صفت مذکور هیچ تشبیه و رای آن نیست که شکل مخروطی  
صنوبر را با قامت دلدار نسبت کرده‌اند، به اعتبار آنکه حقیقت آن از اسم او بر این

شکل، ظاهر می‌شود و به حقیقت دل روی دارد چنانچه افضل الاقران فی الزمان  
خواجه سلمان می‌فرماید:

شکل صنوبری که دلش نام کرده اند

سلمان به یاد قد تو در بر گرفته است

هر چند سخن در باب بالا به درازا کشید اما

نگذرم از راستی که از راستی نتوان گذشت

الحق، اعتدال بالای آن حور بهشتی را تا طوبی با آنهمه بالایی طوبی نگفت  
منزلت نیافت و ساج تا خود را به او نسبت نکرد در عرب نام نیابد و نخل تا سایه او را  
گردن نهاد سرافراز نشد و بان تا دم در هوای او نزد مشکبوی نشد و عرعر تا در راه  
او نشست سربلندی نیافت و نیشکر با وجود شیرینی اگر کمر خدمتش نیستی  
ابدالدهر پای در گل بماندی و سرو از بندگیش لاف آزادی زد بر خاک نشست و  
نارون با او همبر جست دست روزگارش به خاک مذلت فرو برد تیر با همه رفتار  
افتاده اوست و صنوبر با همه مقدار دلدادۀ اوست؛ و گلبن خار راه اوست؛ و الحق  
همه خار و خاشاک این راه هستند. فرق است از خار بوستان تا پیکر روان و در لطف  
این تشبیه خواجه سلمان می‌فرماید:

مصورّ ازل از روح صورتی می‌خواست مثال قد تو را برکشید و آمد راست

### باب هجدهم: در صفت میان

میان را اهل لغت خاصره خوانند و به پارسی میان گویند از آن جهت که واسطه  
کمر است در میان پیکر وجود، به تازی اهف باریک میان است و هیف باریکی میان  
و فرق است از باریکی میان تا میان باریک و باریک بینان میان باریک را به موی  
تشبیه کرده‌اند؛ شیخ سعدی می‌فرماید:

میانش را و مویش را اگر سدره پیمایی  
میانش کمتر از مویی و مویش تا میان باشد  
و در این تشبیه مبالغه بیش است؛ چرا که باریکی میان را بیشتر از باریکی مو  
گرفته و ظاهر تر از این می گویند:

طرفه آن است که وقتی کمری می بندد      ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد  
و در تأکید نفی و اثبات این بیت دقتی دارد:

بر موی اگر میانت وقتی کمر بیستی      از نیستی نمودی مویی میان هستی  
الحق، اگر کمر نبودی آن راز را که گشادی آنها که به یقین پیوستند به گمان  
نامی بروی بستند کمر معرف میان گشت و نام دلیل ایشان فی الجمله به پنج صفت در  
میان ارباب لطف موصوف است . اول آنکه اندیشه ی مخفی خوانند؛ چنانچه ظهیر  
فاریابی گفته:

اندیشه که کم شود از لطف در ضمیر      گردون بر آرد از کمرت بر میان نهد  
دوم، آنکه وجودش متصور نمی شود هیچش می خوانند؛ چنانکه گفته اند:

هیچ ندید آنکه او هیچ ندید از آن میان  
هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهان  
سوم، آنکه سودایان خیال پرست مویش گفته اند؛ چنانکه در قلم نامه سحر  
آفرین گفته اند:

بدان بی نشان مو که باریک بینان      به صد فکر کرده اند نامش میانت  
چهارم، آنکه اهل رمز رازش گویند؛ چنانکه قایل گوید:

رمزیست در میان وجود و عدم نهان      رازی که با وجود کمر در میان ماست  
پنجم، آنکه نکته گیران از دقت او معنی باریک دریافته اند باریک می خوانند؛  
چنانچه کمال الدین اسماعیل فرماید:

شبی ز معنی باریک نکته می رفت      مگر حدیث میان تو در میان آورد  
کسی نشان میانت نداند جز کمرت      زهی کمر که نشانی ز بی نشان آورد

### باب نوزدهم: در صفت ساق

ساق لفظی عربی است و در عجم به همین عبارت متعارف است؛ هر چند ساق به صورت دو می نماید؛ اما به معنی یکی است و در قدیم العهد به قایمتین نسبت کرده اند به اعتبار آنکه بدو قایم است و ساق بر دو قسم است سرخ و سفید و در عرب سرخ مستحسن است و فرید احوال به عنابش تشبیه کرده است؛ چنانکه می-گوید:

ساق تو مرا ز پا در آورد و ز دست      هر کس ندهم ستون عنابی را  
و سیف الدین اعرج به بقم نسبت کرده؛ چنانکه گفته:  
هر که را بر ران و ساق یک نظر افتاد گفت

عاج را پیوند افتاده است با شاخ بقم  
و این تشبیهات در این عهد مستعمل نیست؛ اما لیس علی الا عمر حرج و لا علی  
الاعرج حرج؛ و در عجم ساق سفید مطلوبست و به بلورش تشبیه کرده اند؛ چنانکه  
در وصف ساعد و ساق ساقی فرخی می فرماید:

بلورین ساق و ساعد ترک سرمست      ستاره بر سرو پا باده در دست  
و متأخران عجم به سیمش نسبت کرده اند؛ چنانچه مزاقی گوید:

ساقی ز رهم برد به ساق سیمین      آن کیست که او به سیم از ره نرود  
و این نوع تشبیه خاص عام فریب است. اکنون صفت ساق بدین دو قسم قرار  
گرفته؛ به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی.

### خاتمه

بدان که صورت و پیکر و شکل و شمایل شامل سراپای وجود است و چون متصرفان ابدال در آینه ی اعتدال کمال حسن از تناسب اعضا مشاهده کرده اند بر وفق آن تشبیهات مناسب به روی کار آورده اند هر آینه کمال حسن نو عروس نظم از تناسب الفاظ و معنی عاریتی داده تا منظور نظر اولو الابصار گردد و بسیاری از اینجا در غلط افتاده اند که به تقلید جواهر این معانی در سلک بیان آورده اند و حق در مرکز خود قرار نداده و خود را بر ارباب نظم ترجیح نهاده و غافل از آنکه هر جا لب را به لعل تشبیه کنند باید که دهان را به درج نسبت کنند چنانکه ظهیر فاریابی می فرماید:

بگشای لب به پرسش من گر چه گفته اند

کان قفل لعل بابت آن درج گوهر است  
و هر جا که روی را به بهشت تشبیه کنند باید که لب را به حوض کوثر تشبیه کنند؛ چنانچه گفته اند:

آمد قیامتی به سرم تا بدیدم آنک  
رویت بهشت و لب حوض کوثر است  
و مثال دیگر در جمع و تفریق به تصدیق این معنی است که:  
گر چه نه جای کافر و جادو بود بهشت

این وجهه نزد اهل حقیقت مصور است  
از زلف و غمزه چهره ی همچون بهشت تو

آرامگاه جادو و مأوای کافر است  
و لازم است هر جا که لب را به شکر تشبیه کرده اند باید که به نبات نسبت دهند؛  
چنانکه سحر آفرین فرماید:



آب حیات آن دم از حیات برآمد      کز شکر آن به سر نبات برآمد  
و هر جا که لب را به بقم تشبیه کنند باید که خط را به نیل نسبت دهند؛ چنانچه  
گفته‌اند:

بر بقمش هر که نیلی کشید      از دو جهان بین او فرات برآمد  
و هر جا که زلف را به چوگان تشبیه کنند باید که زرخدان را به گوی نسبت  
کنند؛ چنانچه شیخ عماد فقیه می‌فرماید:  
دل در قفای زلف و زرخدان او فتاد

چون کودکی که در پی چوگان کو رود  
و هر جا که زلف را به شب نسبت دهند باید که روی را به ماهتاب تشبیه کنند  
چنانچه شرف الدین شفرده می‌فرماید:

شبی همچو زلفت به ماهی که یافت      مهر همچو رویت به سالی که دید  
و اگر همین صفت را تصریح نکرده و گویند باید که در مصراع دیگر زلف را  
سنبل خوانند و شایسته است که آن یک را چشم خوانند و آن یک را سنبل و آن  
دیگر را نرگس خوانند و آن یکی را زلف.

باید که هر دو را نرگشس و سنبل با چشم و زلف گویند چنانکه شمس اطیبی  
گوید:

سنبل مستت به بادم می دهد      نرگس مستت به خوابم می کند  
در آن مبالغه بیش بود چنانکه گفته‌اند:

تا با تو حدیث زلف و رویت گویم      جاوید شبی باشد و خوش مهتابی  
و چنانکه مولانا سعد بهادر فرموده:

چشمت بخواب ، خواب همه ساحران بیست

زلفت به تاب، توبه صاحب‌دلان شکست

و افضل المتأخرین مولانا رکن الدین بکرانی کعبه را نشانه از آفتاب روی گرفته و بت خانه را نمونه ای از چین زلف تابدار؛ همچنان که می فرماید:

هر طرف از مهر روی دلفروزت کعبه هر طرف از چین زلف کافرت بتخانه  
و از اقسام تشبیهات این تشبیه ابلغ است بر این قیاس هر کجا که روی را به صبح تشبیه کنند باید که زلف را به شام نسبت کنند و هرگاه که گویند صبح از عکس رخسار تو پرتویی است باید گفتن که شام از تاریکی گیسوی تو شمه‌ای است تا در این سه صفت امتیاز پدید آید:

پرتوی از تاب رخسار تو صبح شمه ای از تار گیسوی تو شام  
و هر جا که روی را به لاله تشبیه کنند و چشم را به بادام. باید زلف را به سنبل نسبت دهند و لب را به شکر چنانچه مولانا رکن الدین فرموده:

نشانه رخ و زلف تو لاله و سنبل نمونه لب و چشم تو شکر و بادام  
و هرگاه که روی به خورشید تشبیه کنند باید که زلف را به سایه نسبت دهند چنانکه:

پرتو روی چو خورشید تو در سایه زلف

راست چون کوبه ی صبح و طلوع سحر است  
و اولی آن بود که هرگاه روی را به آفتاب تشبیه کنند، باید که به دلیل روشن اثبات کنند چنانچه شیخ سعدی می فرماید:

به آفتاب نماند مگر به یک معنی که در تأمل او خیره می شود ابصار  
و این بدایع روایع شعرای سابق است و پادشاه جهان دانش حکیم ابوالقاسم فردوسی از روی تناسب ابرو را به کمان تشبیه کرده است و گیسو را به کماند و این بیت مشهور است:

به ابرو کمان و به گیسو کماند به بالا به کردار سرو بلند

و اگر قد را به سرو تشبیه کنند و روی را به ماه جایز است و این صنعت را غراب خوانند، به اعتبار آنکه از غرایب است؛ چنانکه شیخ سعدی می‌فرماید:

من ماه ندیده ام کله دار      من سرو ندیده ام قبا پوش

و در این صفت مجد همگر می‌گوید:

راستی را جز رخ و قدت که دید      ماه تابان بر سر سرو سهی

و اگر دو حقیقت مختلف را صفت کنند باید که هر دو را با همدیگر از یک وجه نسبتی باشد؛ چنانکه امامی می‌فرماید:

سحر در بادام و معجز در شکر      آب حیوان در لب و جان در دهن

از روی مراعات بادام را با شکر همان نسبت است که سحر را با اعجاز و آب حیوان را با جان نیز نسبت لب با دهان است و رعایت آن اقسام عین فرض است بلکه فرض عین است، اکنون تمسک را این نمونه کافر است و آن شروط قواعد اصل است و به جان سخن تعلق دارد اکثر مقدمات متعرض دقایق آن حقایق شدند، اگر بعضی به واسطه عدم استعداد خلاف آن گویند خلاف آن باشد طریق افضل واجد دان که از غایت پندار هنر را عیب می‌دارند و بدان خرسند که چون ایشان معتقد گردند و از انکار خواص نیندیشند و انکار کنند: آدمی را بتر از نادانی نیست!

سفاهت را شعار کرده و از حقیقت اشعار بی‌خبر و و اگر به خطا می‌رسند ندانند

و اگر به سهوی رسند نخوانند، لاجرم به تعریض از زبان سخنگو مفتخر شوند:

شعر از نفس خویش هم بد نیست      ناله من ز خست شعراست

عجب تر آنکه با وجود ذهن و ذکا بنده را بنده را امی خوانند و خود را از

خواص می‌دانند و لطف ایشان عام است:

آن کس که به شعر آشنا است      داند که متاع ما کجا است

هر گاه که طفل را از ایام نشو‌نما تا عهد صبا به گونه ای تربیت و تحصیل ترغیب دهند و به زخم چوب معلم تهدید کنند و زمان ، زمان تعلیم و تلقینش کنند اگر در حال عنفوان شباب چیزی مفهوم او نگردد بلکه در حالت شیب به حسب مداوت آن قسم شعر در خود فضیلتی تصور کند آن نه از استعداد تام بود؛ چرا که در حالت شیب از هر کسی سؤال شود در جواب گوید:

من هر چه خوانده ام همه از یاد من برفت

الا حدیث دوست که تکرار می‌کنم

و از غایت جهل معتقد به سپیدی و سیاهی‌اند و منکر فضا الهی و لطف نامتناهی و غافل از آنکه استکمال کمال تعلق به استعداد قایل دارد:

باران که در طبیعت پاکش خلاف نیست

در باغ لاله رود در شوره خار و خس

مستعد سخن آفرین به مطالعه کتب دیگران چه مباحث کند:

نبود در کتاب‌ها دل و درد      وز دلی صد کتاب بتوان کرد

و فیلسوفان نامی آورده‌اند که بعد از معجزات و کرامات شعر و سحر نوعی از خرق عادت است مخصوص . و هر کس قابل آن سعادت نیست. سلطان الشعرا انوری می‌فرماید:

شاعری دانی کدامین قوم کردند از گروه

ابتدایشان امرؤ القیس و انتهایشان بوفراس

وین که من با آن همی‌پردازم اکنون ساحری‌ست

سامری کو تا بیابد گوشمال الامساس

بنا بر آن معنی کرامات بیشتر بود از معجزات . و شعر نوعی از سحر حق جلّ و علا در شأن نبی -صلّی الله علیه و آله و سلّم- فرماید: «و ما علمناه و الشعر و ما ینبغی

له». بدان دلیل نیابد که ساحر بود؛ ثانیاً اگر عدم خط موجب نقص بودی بایستی اشرف موجودات به کتابت التفات نمودی:

به مقامی که شیرمردانند      به خط و خال افتخاری نیست

اگر چه اهل توحید می گویند بردلم که لوح محفوظ پوشیده نبود چگونه پوشیده بود نظر بر سرنوشت؟! و از قوت به فعل و از علم هوست و دلیل آنکه دیگر مورخان عرب آورده اند که در عهد سابق مکه را امّ القری می گفتند، نبی [را] -افضل الصلوات و اکمل التحیات- بدین اعتبار می گویند که مولدش مکه مبارکه بوده است، اکنون چه شرف و رای آنکه آن بنده به سگان اشرف البقا نسبت کرده اند و عقلاً دانند که طعن طاعن و تعریض معارض رسم قدیم و عهد معهود گوید:

کار فلک آن است که بیرون آرد      در معرض هر محمدی بوجهلی

هر چند که لطف نظر حق است تا در حق هر بنده نظر چون آید اما کسب را دخلی تمام و سعی را اعتبار عظیم به تدریج و ثبات و انتظار و تربیت گردد؛ مه نو، بدر و باران درّ و خون، مشک و حجر، گوهر.

روزی از استاد خود حسن بن کاشی -رحمه الله علیه- سؤال کردم که دو مصراع را بیت می خوانند و این دو را به یکدیگر چطور به نسبت است؟ در جواب گفت: اهل لغت مصراع یک طبقه در دو لختی گویند و مصراعین را هر دو؛ چنانچه شیخ سعدی در این باب به نصیحت خواجه جلال الدین صاحب دیوان می فرماید:

در سخن به دو مصراع چنان لطیف ببندم

که خواجه خواهد اگر ورد خود کند این را

بخور ببخش که دنیا به هیچ کار برنیاید

جز آنکه یار فرستند روز بازپسین را

و خانه بر چهار رکن بنا شده است و دو مصرع عبارت از یک بیت است و به چهار رکن قایم است چنانکه لفظ و معنی و صفت و خیال و بیت المعمور آن است که ارکان محکم بود و حصین و اگر در دو رکن صدر خلل واقع موجب انهدام دو رکن عجز گردد و اگر در عجز رخنه پدید آید در صدر هیچ تفاوت نکند بدان دلیل که لفظ و معنی انوری بر صفت پردازند و به خیال نیارند؛ چنانکه گفته‌اند:

سخن حرکت لفظ است یا که معنی، که لفظ معنی او با وصیت است خیال و طایفه سخن را به آب تشبیه کرده اند و لطافت آن از روانی است بس باشد که روان باشد تا لطیف آید؛ چنانکه شیخ سعدی فرماید:

شعرم چو آب در همه عالم روان شده      وز فارس می رود به خراسان سفینه‌ای  
و گروهی سخن را به عروس نسبت کرده اند و بکارت عروس از پاکدامنیست  
پس باید که سخن را پاک گوید چنانکه گفته‌اند:

عروس حجله ی طبعم هزار دل بریاید      اگر بر افکند از رخ به ناز گوشه معجر  
و بعضی سخن را به گوهر نسبت کرده اند؛ چرا که جای در گوش دارد:

سخن در گوش آویزد چو گوهر      اگر بیوند گیری با جوی زر

با وجود آنکه بعد از مطالعه ی حقایق السحر، شعرای عهد در دقایق از غایت لطف تصرفات نازک کرده اند؛ اما به حکم من تشبه به قوم فهو منهم این خوش حسن خود را در سلک جوهریان بازار نظم و آنچه مدت مدید به حسب مسافرت اطراف در مجالست اشراف استماع افتاده و اکتساب کرده بود به هیچ حالتی طبق هوش از سر آن برنگرفته عرض نهاد و متوقع که چون به شرف مطالعه ابنای جنس مشرف گردد، بی هیچ تردد منصف و حق شناس گردند که میزان طبع اهل نظم و فضل اقتضای راستی است و سخنگوی صاحب کمال باید که راست گفتار و نیک کردار باشد؛ و چنانچه در کلام مجید خبر می‌دهد قوله تعالی: «الیه یصعد الکلم

الطيب و العمل صالح» صفای زلال سخن از منبع دل است هر گاه که مجری به جاری آب بسته شود آب جاری نگردد و ضمیر صورت آینه ی معنی است تا آینه روشن نبود، معنی چگونه صورت بندد؟ «الكلام صفة المتكلم»، مادامی که متکلم به اوصاف جمیله موصوف نگردد از تجلی جمال نوعروس غیب گشایش نباشد، باید که شاعر را طلب حسن غالب بود، نه حسن طلب تا سخن او سلسله جنبان حلقه عشاق گردد و چون شمع روشن که به واسطه صفای ظاهر و تسویه باطن سخن ارباب قلوب در دل سوختگان عشق گرمتر گردد. فرق است میان سوزگر جان خرد تا آنکه به ریسمانش بر هم دوزند.

تمت الرسالة المسمى به / نيس العشاق من تصنيفات الحسن بن محمد الملقب بالشرف المشتهر بالرامي، في شهر سنة ١٢٧٣ بعون الملك الخلاق.

\*\*\*

---